

موش، شتر و تراژدی توهم

بعضی از خطرناک ترین اشتباهات زندگی، از نادانی آغاز نمی‌شوند؛ از موفقیت آغاز می‌شوند.

روزی موشی افسار شتری را که بر زمین افتاده بود به دندان گرفت و به راه افتاد. شتر نیز از سر مهربانی، بی‌آنکه چیزی بگوید، پشت سر او حرکت کرد. در آغاز، موش فقط راه می‌رفت؛ اما هرچه مسیر طولانی‌تر شد، اتفاقی در درونش رخ داد. آرام‌آرام واقعیت جای خود را به خیال داد، و خیال چنان قدرت گرفت که موش دیگر آنچه را می‌دید نمی‌فهمید، بلکه آنچه را دوست داشت، حقیقت می‌پنداشت. با خود گفت:

«چه موجود شگفت‌انگیزی هستم! این کوه عظیم گوشت و استخوان را ببین که افسارش در دست من است و مطیعانه پشت سرم حرکت می‌کند.» و این گونه بود که نخستین بذر توهم در ذهنش کاشته شد.

توهم همیشه از همین‌جا آغاز می‌شود؛ از لحظه‌ای که انسان لطف روزگار را با نبوغ خود، مهربانی دیگران را با قدرت خود، و شانس را با شایستگی خود اشتباه می‌گیرد. شتر چیزی نمی‌گفت. بزرگان معمولاً کمتر حرف می‌زنند، زیرا می‌دانند بسیاری از حقیقت‌ها را تنها زندگی می‌تواند آموزش دهد.

راه ادامه پیدا کرد تا به رودخانه‌ای رسیدند. ناگهان موش ایستاد. تمام آن عظمت، تمام آن اعتماد به نفس، تمام آن امپراتوری خیالی در یک لحظه فرو ریخت. شتر پرسید: ... «چرا نمی‌روی؟»

موش گفت: «از عمق آب خبر ندارم.» شتر وارد رودخانه شد. آب تا زانوی او رسید. برگشت و با آرامش گفت: «بیا، چیزی نیست. آب فقط تا زانوست.» و موش پاسخی داد که شاید یکی از عمیق‌ترین جمله‌های تاریخ ادبیات و فلسفه باشد: «زانوی تو با زانوی من فرق می‌کند.»

تمام حکمت زندگی در همین چند کلمه نهفته است. بیشتر تراژدی‌های بشر از آنجا آغاز می‌شوند که انسان تفاوت میان زانوی خود و زانوی دیگران را فراموش می‌کند.

قدرت دیگران را قدرت خود می‌پندارد. اعتبار دیگران را اعتبار خود می‌پندارد. ثروت دیگران را ثروت خود می‌پندارد. و حتی گاهی تاریخ، ملت، حزب، مقام، خانواده یا دوستانش را به حساب توانایی شخصی خود می‌گذارد. تاریخ پر است از موش‌هایی که چند صبحی افسار شتری را در دست گرفته‌اند و ناگهان خود را فاتح جهان تصور کرده‌اند. پادشاهانی که گمان کردند کشور را آنان ساخته‌اند. سیاستمدارانی که تصور کردند ملت بدون آنان فرو می‌پاشد. ثروتمندانی که فکر کردند پول، محصول نبوغ مطلق آنان است. و روشنفکرانی که باور کردند حقیقت را به انحصار خود درآورده‌اند. اما زندگی دیر یا زود رودخانه‌ای در مسیر همه قرار می‌دهد.

رودخانه، بزرگ ترین معلم فروتنی است. آنجاست که فاصله میان خیال و واقعیت آشکار می شود.

آنجاست که انسان می فهمد بسیاری از آنچه قدرت می پنداشت، در حقیقت تکیه بر قدرت دیگران بوده است.

آنجاست که درمی یابد جهان بسیار بزرگ تر از تصورات اوست. شاید به همین دلیل باشد که سقراط، خردمندترین مرد آتن، بزرگ ترین دانایی را در آگاهی از نادانی می دید و مولانا بزرگ ترین خطر را در خودبزرگ بینی. زیرا انسان نادان را می توان آموخت، اما انسان متوهم را نه. نادان هنوز در جست و جوی حقیقت است؛ اما متوهم خود را صاحب حقیقت می داند. و این دقیقاً آغاز سقوط است.

هرچه بیشتر زندگی می کنم، بیشتر به این نتیجه می رسم که بلوغ واقعی نه در بزرگ شدن، بلکه در اندازه

شناختن خوشتن است. اینکه انسان بداند چه چیز حاصل تلاش اوست و چه چیز هدیه زمانه. بداند کجا توانمند است و کجا نیازمند. بداند کجا باید پیش برود و کجا باید بایستد. زیرا بزرگ ترین فضیلت انسان، نه قدرت است و نه موفقیت. خودشناسی است.

و شاید راز ماندگاری این حکایت نیز همین باشد؛ اینکه مولانا در ظاهر از موش و شتر سخن می گوید، اما در حقیقت از همه ما سخن می گوید. از همه ما که گاهی افسار چیزی را در دست می گیریم و فراموش می کنیم که شتر از سر مهربانی با ما راه می آید. و آنگاه که رودخانه فرا می رسد، تازه می فهمیم که بزرگ ترین خطر زندگی، عمق آب نیست؛ عمق توهمی است که پیش از رسیدن به آب در ذهن ما شکل گرفته است.

مهدی روسفید- برلن

13.06.202